

دیدار مجدد

محمد راستی

شهریور ۱۴۰۱



خاطراتی از یک ماموریت

ملحق شدن چند خانواده پیشمرگ کومه له به همدیگر

سال ۱۳۶۷



با شروع حمله نظامی همه جانبه جمهوری اسلامی به کردستان در ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۸، مبارزه مسلحانه از جانب کومه له که آن زمان چپ و کمونیست بود اعلام شد و تقابل با این یورش جنایتکارانه به مردم کردستان برای باز پس گیری دستاوردهای انقلاب ۵۷ ابتدا چند صد و بعد از مدت کوتاهی چند هزار نفر را به صفوف این سازمان انقلابی جلب کرد. ابتدا مردان و بعد از مدتی زنان هم به مبارزه مسلحانه روی آوردند. در یک جنبش توده ای و مبارزه مسلحانه متکی به توده ها که در کردستان بطور همه جانبه ای در جریان بود طبعاً کومه له پاسخ های مربوط به آن زمان خود را داشت در نتیجه جنبش ما، در همه زمینه های سیاسی، نظامی، مبارزات توده ای و سازماندهی توده ای و حزبی در شهر و روستاها، به همان اندازه که افق، سیاست و سبک و سنت کمونیستی بر آن غالب بود به همان اندازه هم برای مسایل متعددی که پیشارویش بود جواب داشت. طبعاً به همان اندازه و در هر عرصه ای که سیاست کمونیستی غایب بودند، دنباله رو جنبش های سیاسی و مناسبات اجتماعی موجود بود، از جمله در برخورد به مساله مذهب و دخالت آن در همه امور از دولت و آموزش و پرورش تا عقد و ازدواج که در بهترین حالت دنباله رو سنت های موجود در میان مردم بود یا برخورد به مبارزه مسلحانه که

سیاست و سنت های غالب بر آن از همان سنت و سیاست های جنبش ناسیونالیستی کردستان در عراق و ایران نشأت گرفته بودند یا مساله زن و برابری در تمام زمینه ها از جانب کمونیستها، مساله برخورد به کودکان، سازماندهی و

یکی از معضلات جنبش ما جدایی خانواده های نیروی پیشمرگ از هم بود. چه همسران و بچه هایی که بهنگام پیشمرگ شدن شوهر و پدر در خانواده از هم جدا مانده بودند و چه بچه هایی که در دوران مبارزه مسلحانه به دنیا آمدند و بعد از مدت کوتاهی به نزد خانواده یکی از زوجین فرستاده میشد. این مساله از همان ابتدا موجب هنجارهای بزرگی میشد که عوارض و آثار این جدایی ها در تمام طول زندگی این خانواده ها و تا هم اکنون هم سایه سنگین انداخت، آثاری که هیچگاه قابل جبران نشدند. محدودیت های جنبش ما کمونیستها برای این عرصه در آن زمان پاسخ درستی پیدا نکرد، البته پاسخ درستی هم نمیتوانست پیدا کند چون حل قطعی این نوع مشکلات در گرو زیر و رو شدن آن نوع مبارزه مسلحانه که در سنت جنبش کمونیستی نبود میشد، کاری که در آن زمان غیر ممکن بود و نیازمند حضور قدرتمند تئوری و فعالیت کمونیستی در این زمینه هم بود. به همین دلیل هر فعالیت و نقشه خوبی هم صرفا اصلاحاتی بودند. این شرایط بر تمام وجوه زندگی خانواده ها و فرزندان و در تمام مسیر تا هم اکنون هم تاثیر گذاشت. در همین رابطه ما با اتفاقات بسیار ناگواری هم روبرو میشدیم که از دست دادن برخی از فرزندانمان یا برخی از بهترین رفقایمان را شاهد بوده ایم، رفقایی که برای نجات و رها کردن فرزندان و همسران اقدام کردند و در این راه جان عزیزشان را از دست دادند.

نیروهای امنیتی و اطلاعات رژیم در هر شهر بطور منظم خانواده و نزدیکان پیشمرگان را تحت نظارت و آزار سیستماتیک داشت. زندگی آنها در واقع گرو گرفته شده بود. هیچ امنیت و آسایشی نداشتند. پدر، مادر، خواهران و برادران همه تحت مراقبت بودند. روز و شب، هفته و ماه و سال و سالهای زیادی تمام خانواده های پیشمرگان تحت مراقبت از هر لحاظ بودند و هر جنب و جوش آنها تحت نظارت بود. این خانواده ها تحت فشار بودند که برای بازگرداندن و پشیمان کردن فرزندانشان اقدام کنند. این خانواده ها در اجتماع بشدت محدود و از دسترسی به امکانات جامعه و بهره مندی از آنها محروم بودند.

علاوه بر این تعدادی از خانواده ها به شهرهای دور دست تبعید میشدند. در آن سالها نام خانوادگی مشترک با هر مبارز و پیشمرگ ضد "انقلاب جمهوری اسلامی" مستوجب محرومیت های اجتماعی بود و عدم دسترسی مانند هر شهروند برابر در همه مراحل مدرسه ، دانشگاه ، کارگاه ، کارخانه و اداره ای از جمله این محرومیت ها بودند. در مواردی که ماندگار شدن بچه ها نزد خانواده و مادر و پدر بزرگ ها بیشتر میشد آنها را بعنوان فرزندانشان ثبت میکردند تا مقداری بر این فشار و محرومیت غلبه کنند. در چنین شرایطی و در شرایط روانی ناشی از دوری فرزندان و والدین از هم بود که تلاش برای ملحق شدن آنها به همدیگر نیازمند اقداماتی بسیار سخت و حساس بود.

در کنار این تصویر از وضعیت خانواده ها باید اشاره کنم که تمام محدودیت هایی که در شهر و روستا های کردستان بر این خانواده ها وجود داشت اما هیچگاه مانع از دیدار فرزندان پیشمرگ در هر کوه و دره و روستا و مقر های پیشمرگان نشد، داستان های حماسی و فداکارانه ای که بویژه از سوی مادران پیشمرگ خلق می شدند بخشی از نیروی عظیم مبارزه، جنگ و مقاومت توده ای در برابر ارتجاع جمهوری اسلامی بود. کتاب ها باید در این مورد نوشته شود تا جنبه هایی از این مبارزه خانواده ها ثبت و منتقل شود.

شرح حالی که در اینجا میخوانید یکی از اقدامات و پاسخ به همین معضل دوری خانواده ها از هم است.

سال ۱۳۶۷ بود که آمد و رفت واحد های نظامی به داخل مناطق اشغالی دشوار بود. اکثر روستاها و بلندی هایی که دشمن فکر میکرد پیشمرگ از آن مناطق در تردد باشند همه اشغال شده بود. راه آمد و رفت بشدت سخت شده بود. بسیاری از خانواده درجه اول پیشمرگ ها در شهر و روستا ها بودند. در روستا ها شاید مشکلات کمتری وجود داشت اما در شهر محدودیت های اقتصادی و بویژه امنیتی خیلی بیشتر بود و از هر لحاظ همه افراد خانواده و بویژه بچه ها در معرض بیشترین فشار بودند. این ها همه مساله جدی برای کومه له شده بود که بتواند طبق برنامه ای این خانواده ها را بهم برساند و در عین حال به مناطق امن در اردوگاه ها بیاورد.

ما در منطقه ای مرزی بین ایران و عراق یعنی بین شلیر عراق و سرشیو ایران و در روستای تخلیه ویران شده بنام شیره مستقر بودیم. کوههای بسیار بلند و سختی برای عبور اطرافمان را پوشانده بودند. شلیر منطقه ای مرزی در کردستان عراق است که در آن زمان به دلیل حملات دولت بعث عراق به مبارزه مسلحانه در آنجا، تماما خالی از سکنه و روستاها سوزانده شده بودند. با حملات بیشتر جمهوری اسلامی و عقب نشینی از مناطق آزاد در کردستان ایران بخش زیادی از نیروهای نظامی تشکیلات جنوب کومه له در این مناطق اردوگاه، مقر و استحکامات نظامی مورد نیاز را برپا کرده بودیم.

روزی مسئولین این تمرکز من را خواستند و حبیب گوپلی (کیلانه) از مسئولین و فرماندهان نظامی با من مشکل خانواده های پیشمرگان را در میان گذاشت که وضعیت دشواری در شهر و روستا های مناطق اشغال شده داشتند. او گفت که تصمیم گرفتیم با تو موضوع خارج کردن تعدادی از این خانواده ها را در میان بگذاریم و ببینیم که آیا میتوانی راهی برای خروج آنها پیدا کنی و آنها را از این مناطق خارج کنیم؟ پاسخ من مثبت بود و گفتم که وضعیت همه آنها را درک میکنم و خودم هم در این شرایط بوده ام و چشم من این کار را میکنم.

تابستان بود و شهریور ماه و یک واحد پنج نفره با توانایی های لازم برای این مأموریت تشکیل شد، بقیه رفقا سردار قادری (سردار نگل) احمد ریخلان، صالح پایبندی و جمال سرنژمار بودند. مسئول نظامی واحد سردار قادری بود.



لیستی به ما داده شد که خانواده عزیزان عمر احمد زاده (ملا عمر) که شامل پروانه فلاحتکار همسر عمر، فرزندانش که زردشت، نه به ز، رزگار و یادگار بودند. و نسترن و ندا دختران هلمت پایبندی (صالح پایبندی برادرشان همراه واحد ما بود) و فواد فرزند مهری حسینی و محمود قهرمانی.

این لیست را به ما دادند و ما دنبال این هشت نفر رفتیم که در مناطق مختلف بودند. تمام نکات لازم برای سفر و انجام این ماموریت را لیست کردیم و کسانی که قرار بود از شهر دنبال چنین ماموریتی بروند را نزد خود تعیین کرده بودم. تماس با آنها را معمولاً از طریق ارسال پیام های رادیویی و با استفاده از جدول رمز انجام میدادم. برای چنین کاری میبایست رفا را ببینم و فرستادن پیام نمیتوانست تضمین صد درصدی باشد. منطقه ای در حوالی دریاچه زریبار در شهر مریوان را برای مستقر شدن انتخاب کردیم. راه افتادیم و بعد از یک شبانه روز پیاده روی به این منطقه رسیدیم. محلی برای استراحت و اختفا باید پیدا میکردیم. چند ساعتی به روشن شدن هوا مانده بود. در محلی معروف به دشت مریوان در نزدیکی های استادیوم فوتبال شهر که مزارع گل آفتابگردان داشت را محل خوبی تشخیص دادیم، ساقه های گل آفتاب گردان حدود دو متر قد کشیده بودند، آفتابگردانها به استادیوم شهر چسبیده بود و محلمان بسیار حساس بود تصمیم گرفتیم آنجا بمانیم. لیست نگهبانی تهیه شد و هر کدام در نوبت های مختلف نگهبان بقیه بودیم که خواب بودند و قبل از روشنایی روز میبایست آنجا را به طرف نیزارهای اطراف دریاچه ترک کنیم.



طبق مقررات نظامی از میان محل های آبی و خشکی رد شده و به نزارها رسیدیم جایی که از هر دو طرف خشکی و آب دیده نمیشدیم. مشکل جدی که در اینجا پیدا کردیم وجود پشه بود که بشدت اذیت میکردند و این را میدانستیم که باید آنها را با دود از خود دور کنیم و این کار را ناچاراً و بادقت برای جلوگیری از آتش سوزی انجام دادیم. هوا که روشن شد دهقانان آن اطراف بهسر کارآمدند. تفنگ و حمایلیم را نزد رفقا گذاشتم. تپانچهام را برداشتم و آنرا در جیب شلوارم با دست راستم بصورت آماده گرفته بودم. به طرف همان مزرعه گلهای آفتابگردان رفتم. یکی از رفقا تا آخر نزار مرا همراهی کرد و همانجا بصورت مخفی مراقب ماند تا وقتی که برگشتم. در این مدت توانستم یک دوست قابل اعتماد از میان دهقانانی که آن اطراف بودند پیدا کنم و وی قبول کرد که به شهر برود و کسی را که میخواستم ملاقات کنم نزد من بیاورد. بعد از چند ساعت در حوالی محل استراحت منتظر بودم که دوستم برسد. دلهره داشتم و طبق معمول همه حدس و گمان های احتمالی را هم در ذهنم بررسی میکردم و لحظه ای آرام نداشتم و زمان بشدت کند شده بود. از دور دوستم را شناختم که داشت به طرف محل اختفای من میآمد. با دیدنم خیلی خوشحال شد و تعجب کرد و سوال کرد که در اینجا چکار میکنم. بعد احوالپرسی و خوش و ببیش زیاد و خوشحالی من که به دوستم رسیدم رسیدم ام موضوع را برایش تعریف کردم نکات مهم از قبیل حساسیت رژیم به خانواده ها ، وجود بچه ها ، دور و پراکندگی خانواده ها و ... را اشاره کردم. برای ملحق کردن همه خانواده ها به دو نفر نیاز داشتیم. همین دوستم رفیق و فامیل یکی از رفقای تشکیلاتی بود و قرار شد برود و با هم بتوانند نزد من برگردند. وی دنبال رفیق دیگر رفت. من هم نزد رفقای واحد برگشتم و آنها را در جریان اقدامات گذاشتم. نحوه کار ما به این صورت بود که همه رفقای واحد نظامی نمیبایست و درست نبود که رفقای شهر و یا دوستانی که در ارتباط با من بودند را بشناسند و طبق روال "اصل حداقل اطلاعات" رفتار میکردیم؛ یعنی به هر کس به همان اندازه اطلاعات داده شود که برای انجام کار به آن نیاز دارد. بعد از دو ساعت مثل دفعه قبل مقداری نی و گیاه روی دوشم گذاشتم و به محل دیگر برای دیدار با بچه ها که قرار بود از شهر برگردند رفتم. خیلی منتظر نماندم که آنها هم رسیدند و احوالپرسی گرمی کردیم. موضوع ملحق شدن فواد به ما را قرار بود با رفیق دیگر در میان بگذارم. با وی

در میان گذاشتم که آیا میتواند برای آوردن یک پسر بچه از همدان و رساندنش به دست من کاری بکند؟ وی قبول کرد و گفت که حتما میتواند این کار را بکند. فواد تقریباً چهار ساله بود و همین سن و سال و شرایطی که در آن قرارداشت یعنی دوری از مادر و پدر و زندگی با پدر و مادر بزرگ یکی از حساسترین و در عین حال درد آورترین اتفاقی بود که میبایست به انجام آن دست میزدیم. هماهنگی های لازم از طرف مهری و محمود با خانواده هایشان صورت گرفته بود. رفیق من بعداً برایم تعریف کرد که لحظه ای که فواد را تحویل گرفتم بسیار دردناک برای همه ما شده بود، همه با هم گریه میکردند و فقط فواد بود که بهت زده شده بود و نمیدانست چه تصمیم بزرگی در مورد او گرفته شده است و واقعا چه سرنوشتی میتواند زندگی اش را رقم بزند. فواد و همراهش به طرف مریوان حرکت میکنند. قرار براین بود که فواد را درخانه ای و نزد خانواده مطمئنی نگهداری کنند تا بقیه خانواده ها هم آماده میشوند.

خانواده عمر احمد زاده یعنی پروانه فلاحکار و چهار فرزندش هم در آن زمان در سنندج بودند به آنها هم خبر دادیم که به مریوان بیایند. نسترن و ندا از خانواده عیسی و صالح پایبندی که در سنندج بودند را هم باخبر کردیم که بیایند. مستقر شدن و هماهنگی حرکت آنها را هم یکی دیگر از دوستان عزیزم در شهر مریوان به عهده گرفته بود. همه آنها در همان روز مستقر شدند و آماده شده بودند که به ما بپیوندند اما چون رسیدن فواد دو روز طول کشید بقیه که هفت نفر بودند این دو روز را همراه نگرانی و اضطراب زیاد در میان دوستان و خانواده هایشان بسر بردند. بعد از این قرار بود همگی به ما ملحق شوند و برگشتن را تدارک ببینیم.

خانواده ها نزد ما آمدند اما تعداد نه هشت نفر بلکه ۱۴ نفر شده بودند. از این مساله تعجب کردیم و متوجه بودیم که این اتفاق برنامه هایمان آنطور که طرح کرده بودیم را با مشکل روبرو میکند. ما هیچ اطلاعی از این اتفاق نداشتیم و طبیعتاً آمادگی لازم را هم نداشتیم که شش نفر یعنی دو بزرگسال و چهار بچه دیگر به گروه اضافه شوند. مساله این بود که بنا به رابطه بسیار نزدیکی که خانواده های پیشمرگان با هم داشتند خبر خروج شان را به چند خانواده دیگر میدهند و حداقل دو خانواده آماده میشوند که حرکت کنند و

تصمیم میگیرند که شایسته و ثریا که هر کدام با همراهی دو بچه را به گروه اضافه کنند. من میدانستم که این ریسک نه چندان کوچک میتواند برنامه ما را بهم بزند و موجب ضربه به خود ما هم بشود. این عملیات بزرگ تا هم اکنون با فداکاری زیاد هم از طرف تیم مسلح ما و هم از سوی رفقای شهر با ریسک بالا صورت گرفته بود و موفق بود. ما راه دیگری غیر از قبول این واقعیت را نداشتیم و تردید نکردیم که باید آنها را هم همراه خود ببریم.



عکس گرد هم بودن خانواده ها

شایسته همسر علی حق بیان و ثریا همسر عثمان مردوخی (دکتر عثمان) بودند. به گوشه ای که دور از جمع بود رفتم آنجا که رفقای شهرنشسته بودند. با آنها در میان گذاشتم که با این قضیه چکار کنیم و بحث و مشورت لازم را کردیم. خوشبختانه همه غیر از فواد و یادگار میتوانند پیاده روی کنند. نکته ای به نظرم رسید که پروانه و بچه ها همگی به مریوان برگردند تا از آنجا بتوانند سوار بر تراکتور به محلی بین پیله و سهله سی بیایند. قرار را برای غروب روز بعد گذاشتیم. همه موافق بودند و این کار را کردیم و این پنج نفر موقتاً از جمع جدا و همراه یکی از دوستان راهی مریوان شدند. نه نفر نزد ما ماندند و آماده حرکت بودیم که با بیسیم ما تماسی گرفته شد. تعدادی از رفقای

گردان نظامی بودند، سه نفر که بهر دلیلی که ما نمیدانستیم از واحد بزرگ نظامی دور شده، به هم دسترسی نداشتند و خواستند به ما ملحق شوند. این خبر ما را نگران کرد و سناریو های مختلف را تجزیه و تحلیل کردیم. با بیسیم مساله را با مسئولین منطقه در جریان گذاشتیم و آنها از این اتفاق اطلاع داشتند و با ملحق شدن آنها به ما موافقت کردند. در محلی که تعیین کرده بودیم این رفقا هم به ما ملحق شدند که عبارت بودند از سروه ناصری ، عبه باقری(نژماری) و کمال اوبهنگ .

واحد نظامی ما تعدادش به هشت نفر رسید ،همراه نه نفر که باید مسیر را انتخاب و حرکت می کردیم. ما در جنوب شهر مریوان بودیم و شمال آن که روستا های دارسیران و چاوک بودند، مغرب رو به دریاچه زریبار بود و در جنوب روستاهای نی ووله ژیر و در شرق، پادگان شهر قرار گرفته بود.

راهی که ما توافق کردیم برویم دور زدن پادگان و رفتن به طرف روستای سه لسی بود. فکر کردیم که تا صبح به آنجا باید برسیم تا در میان جنگل های آنجا بمانیم و بعد راهی روستای پيله شده و بتوانیم در پشت این روستا بقیه را به خود ملحق کنیم. قرار ما این بود که هم زمان با رسیدن ما بقیه هم که به مریوان فرستاده شده بودند به آنجا بیایند.

ما راه افتادیم و در همان اوایل حرکت، دشواری های زیادی را متوجه شدیم. راه رفتن در تاریکی شب، ترس و وحشت ، سختی راه، نورچراغهای شهر که همه را شب کور کرده و بچه ها را خیلی آزار میداد و بزرگ تر ها هم بشدت مضطرب شده بودند. فواد چهار ساله تنها کسی بود که از خانواده اش کسی را در آنجا نداشت و حتی برای یک لحظه دست ما را رها نمی کرد و تند تند دستهایت را با دست های کوچکش میفشرد و مانند بقیه مرتب نیاز به دستشوی داشت. بقیه بچه ها که کمی بزرگتر بودند گاه گاه پیش فواد میامدند تا او را همراهی کنند. بیشتر وقتها او را روی دوش می گرفتیم و دیگر رفقا هم کمک میکردند به همین دلیل برخی اوقات از واحد دور می افتادم. بقیه هم از منتظر ماندن خسته میشدند. همه خسته از پیاده روی در میان خار و خاشاک، بشدت نگران بچه ها و نگران از اینکه اتفاقی بیفتد در حرکت بودیم. دو نفر هم همیشه ضد کمین بودند و میبایست برای رد گم کردن از راه اصلی نرویم که آثاری از کفش هایمان دیده نشود. همه

اینها بر نگرانی و ترسمان بشدت افزوده بود. وضعیت دشواری بود و نگران بودیم که شناسایی شویم و مورد حمله قرار بگیریم و این بدترین کابوس بود. این وضعیت همه حسابات ما را بهم زده بود و تاخیر نسبتاً زیادی داشتیم. در نیمه راه محل مورد توافق برای دیدن بقیه بودیم. خیلی راه بود که با این چنین وضعیتی باید میرفتیم. هوا داشت روشن میشد و باید کاری میکردیم که با روشن شدن هوا دیده نشویم. به بن بست رسیده بودیم و همه در فکر پیدا کردن راه حلی بودند.

منطقه ای که در آن بودیم را به دقت سبک سنگین میکردیم، تنها امکان ما رسیدن به یک گاوداری در آن حوالی بود. تصمیم گرفتیم به آنجا برویم. کسی که در آنجا کار میکرد را میشناختم. این بهترین راه حل بود و البته شاید تنها راه. احمد و من که خودش اهل محل بود راه افتادیم که برویم ببینیم چکار میتوانیم بکنیم. به گاوداری رسیدیم و محل را کاملاً و از هر طرف دید زدیم و بعد در زدم. صدایش آشنا بود و گفتم باز کن از دوستان هستم. در را باز کرد و از دیدن هم بسیار خوشحال شدیم. شادی و امیدواری زیادی همه وجودم را گرفته بود. گفتم فلانی به یک همچین مشکلی برخوردی ایم و به کمکت احتیاج داریم. او نیز با روی بسیار باز استقبال کرد. با وجود اینکه نقص عضو هم داشت گفت اینجا متعلق به شماست و بسیار امن است نگران نباش اینجا جای کافی برای استراحت همه شما هست و خودم میروم همه نیازمندیهای خورد و خوراک را هم تامین میکنم. بقیه بچه ها هم از وضعیت خیر دار شدند و آمدند. تمام خستگی راه، تمام ترس و نگرانی و دلهره به یکباره به شادی و امیدواری تبدیل شد و خستگی از تن در رفت و توانستیم آه راحتی بکشیم. ما یک اتاق برای استراحت داشتیم که همه در آنجا بودیم. همین که همه نشستند و آب خوردند و مشغول گپ زدن بودند طولی نکشید که یکی بعد از دیگری خواب رفت و در آن اتاق کوچک هر کسی محل کوچکی برای خواب پیدا کرد. با اینکه هوا سرد نبود اما همگی دست و پاها را در آغوش گرفته بودند انگار در خواب همچنان ترس و نگرانی کسی را رها نمیکرد. جمع پیشمرگان مانده بود که قبل از خواب باید همه فکر های امنیتی و تدارکاتی را میکردیم. لیست نگهبانی تهیه شد و بنوبه نگهبانی دادیم.



قبل از تاریک شدن هوا دوست من که سراغ تهیه غذا و مایحتاج ادامه سفر ما رفته بود برگشت. او مقدار زیادی مواد خوراکی (نان، ماست، سیراج و...) آورده بود. همه گرسنه بودیم و تا توانستیم خوردیم و بعد از تشکر، خداحافظی و در آغوش گرفتن دوست عزیزمان راه افتادیم.

منطقه را خوب بلد بودیم. میبایست پائین تر از ریخلان مابین کانی دینار و جوجه سازی از جاده اصلی عبور میکردیم تیم چهار نفره که به منطقه هم آشنا بودند مسؤلیت شناسایی و عبور گروه را بعهده گرفتند. همینکه شناسائی باموقیبت صورت گرفت مرحله حساس و خطرناک عبور همه از جاده اصلی و اسفالت بود. به ترتیب یک به یک همه را از جاده عبور دادیم. آخر سر جمع مسلح از جاده عبور کردیم. میبایست از محلی که گویا مقبره امامزاده ای که به ملا قویی مشهور بود عبور میکردیم. این مسیر جنگلی انبوه از درخت و بوته ها بسیار تاریک و ترسناک هم بود. عبور از آن در روز روشن برای مردم محلی هم آسان نبود. گروه ما هم که ترکیب مختلفی داشت از بزرگترها راه دیگری غیر از عبور از این راه را نداشتیم.

از این مسیر دشوار که رد شدیم درفاصله ای که نزدیک روستای لنج آباد بودیم قرار شد ده دقیقه استراحت داشته باشیم. اما جمع بحدی خسته شده بودند که همه بدون ترس و

واهمه ای به خواب رفتند انگار که در رختخواب خوابیده‌اند. بامصیبت بیدارشان کردیم و در مسیر بین روستای تازه‌آباد (که به پادگان شهر چسبیده بود) و روستای حسن آوله راه افتادیم. چراغهای شهر و نورافکنهای پادگان چشم‌هایمان را خیلی اذیت میکرد، حرکت‌مان کند شده بود اما ناچار به ادامه راه بودیم.

نزدیک‌های طلوع بود که به بلندیهای بین پیله و سه‌له‌سی رسیدیم، همانجائی که شب قبل می‌بایست آنجا باشیم و بقیه خانواده‌ها را آنجا اضافه کنیم. منتظر ماندیم تا بلکه آنها دوباره برگردند. بعد از ظهر سرو صدا و بعد از خود تراکتور پیدا شد. نمیدانستیم که بچه‌های ما هستند یا نه. همه خانواده‌ها را در محل امنی قرار دادیم و گروه مسلح برگشتیم و آرایش لازم برای روبرو شدن با هر گونه احتمالی گرفتیم. یک احتمال این بود که خانواده‌ها از طرف نیروهای اطلاعاتی و نظامی تعقیب شوند. بعد از اینکه مطمئن شدیم که تراکتور حامل بچه‌های ماست من میبایست به محل دیگری میرفتم که آنها را تحویل بگیرم. تفنگ و حمایلم را نزد رفقا گذاشتم و با فقط یک پیراهن و شلوار معمولی به تن و تپانچه‌ام را که همراه داشتم به‌دامنه کوه رفتم. از دیدن هم بسیار خوشحال شدیم. از بچه‌های شهر بسیار تشکر کردم، آنها را آغوش گرفتم و خداحافظی کردیم. کار بزرگی که این رفقای ما کردند یعنی مواظبت از پروانه و بچه‌هایش و سالم و سرحال تحویل دادن آنها به ما، از همان روز تا هم اکنون که سی و پنج سال می‌گذرد همچنان از خاطره‌های خوب پروانه خانم است و گاه‌گاهی که همدیگر را میبینیم یاد می‌آوریم از این رفقای بسیار خوب و دوست‌داشتنی می‌کنیم.

هوا کم‌کم داشت روبره تاریکی میرفت هرچه فکر میکردیم امکان نداشت که با بچه‌ها، مادرهایشان، فواد و آذوقه کم بتوانیم به مقصد که هنوز بیشتر از نصف آن مانده بود برسیم.

بعد از مشورت با رفقا برای یافتن کمک برای حرکت سریعتر، دوباره خودم را به شکل مردم عادی در آوردم، تپانچه‌ام را برداشتم و به طرف دامنه کوه پائین رفتم. یک قاطر در حال علف خوردن بود، به طرفش رفتم که یک نفر آنطرف‌تر با صدای بلند گفت که آهای چی می‌خواهی و داری چکار میکنی؟ جواب دادم و گفتم که اگر ممکنه بیا اینجا تا با هم حرف بزنیم. در حال حرکت کردن بود که من را شناخت معذرت خواهی کرد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. مقداری از اوضاع را برایش گفتم و او گفت که تو همینجا

بمان میرم قاطر ، نان و خوراکی برایتان می آورم. دوباره نزد رفقا برگشتم بعد از یک ساعت دوست عزیز با کلی نان و مواد خوراکی که بار بر قاطر زین شده کرده بود تحویل داد. با همه وجود از تمام زحمت و فداکاریش تشکر کردم او را در آغوش گرفتیم و به او قول دادم که قاطر را برایش پس میفرستم. (هر دو میدانستیم که این قول من نمیتواند صد در صد باشد اما من مصمم بودم این کار را بکنم چون موارد زیادی اتفاق افتاده بود که ما نتوانسته بودیم اسب و قاطرهایی که دوستانمان به این شکل به ما میدادند تا از آن استفاده کنیم را برگردانیم که در خیلی موارد بر اثر سهل انگاری و بی توجهی به زندگی آنها بود)

شام خوردیم همین که هوا گرگ و میش شد در جهت قامیشهل و شهلیر حرکت کردیم (این مسیر را رفقای پشمرگ اتوبان نامگذاری کرده بودند چرا که مسیر از زمین خیلی بلند بود در خط الراس قرار میگیرفتیم، پستی و بلندی زیادی نداشتیم و دیگر از روشنائیهای چراغها، کجراه و... اثری نبود). پروانه خانم و یادگار سوار قاطر شدند و بقیه بچه ها شاد و شنگول می دویدند .

همه بچه ها همراه بزرگتر هایشان بودند و فواد کوچلو همراه ما بود که یک لحظه او را از سرو کول و شانه هایمان جدا نمیکردیم و مانند بقیه برایم مهم بود که به مهری و محمود برسد. در مسیر ما که روستاهای قامیشهل و دویسه و آنطرف تر انجیران و ... بود همه دارای پایگاه های نظامی بودند. ما مسیر کنار قامیشهل را انتخاب کردیم که در آنجا محل خوب و با صفا و دارای چشمه و آب خوبی بود و به آنجا رفتیم. فاصله هوایی پایگاه قامیشهل تا ما حدود سیصد متری میشد. همین که در آنجا به قصد استراحت نشستیم یکی از بچه ها، یادگار شروع به گریه کردن کرد. نمیدانستم چکار کنم و از فرط نگرانی و کشف محل از طرف نیروهای نظامی مستقر در پایگاه مرتب به پروانه خانم میگویم خواهش میکنم کاری نکن، خواهش میکنم فکری نکن که یادگار گریه نکند. پروانه هم میگفت که نمیدانم چکار کنم و بچه است و به حرف گوش نمیده. مغزم انگار داشت از کار می افتاد. با صدای بلندی گفتم یک جوراب در دهانش بگذارید تا صدایش ضعیف شود! (الان هم که این را تکرار میکنم باز احساس خجالتی دارم) خوب شد که کسی عصبانیت من و پیشنهادم را جدی نگرفت و راهی غیر از استراحت نکردن و دوباره راه افتادن نداشتیم و این تصمیم درستی بود.

بعد از چند ساعت راه پیمایی به جای نسبتاً خوبی رسیده بودیم. با مسئولین تشکیلات منطقه تماس بیسمی گرفتیم. خبر دادیم که ما در حال برگشتن هستیم و کارهایمان را انجام داده ایم. طرز حرف زدن آنها با ما عوض شده بود و خیلی سرد بودند. چه اتفاقی باید افتاده باشد و ما خبر نداریم که این کار بزرگ ما را این چنین فرعی کرده است. در ادامه حرفها آنها ناراحت و عصبانی از مساله تاخیر ما بودند و در این مدت از ما بی اطلاع.

گفتم که ماموریت ما قرار بود برای هشت نفر باشد و الان چهارده نفریم و سه نفر دیگر که از گردان بریده شده اند هم به ما ملحق شده اند. الان ما واحد بزرگی شده ایم و قرار نبود اینطور بشود. بحث و جدلی در این مورد ادامه پیدا کرد و توضیحات ما معلوم بود آنها را قانع نکرده است. در آنجا من متوجه نشدم که چرا اینگونه مورد بازخواست قرار گرفتیم. بعد ها وقتی از نزدیک رفقا را دیدم متوجه تمام ماجرا شدم (مساله این بوده که از آنجا که ما تاخیر کرده بودیم رفقای رهبری تشکیلات مشکوک میشوند که ممکن است اتفاقی برای ما افتاده باشد. آنها فکر کرده بودند که این تاخیر ما بر اثر این بوده که ما نتوانسته ایم ماموریت را آنطور که قرار بوده انجام بدهیم و در نتیجه اطلاعات سپاه از موضوع باخبر شده و ما تحت مراقبت آنها هستیم تا بتوانند از طریق ما ضربه بزرگی به واحد های پیشمرگ وارد کنند. در نتیجه این تجزیه و تحلیل، نیروی بزرگی از پیشمرگان سازمان داده میشوند که ما را دورا دور تحت مراقبت بگیرند.



ما همچنان در مسیری که قرار بود حرکت میکردیم و گاه گاه از سوی تمرکز نظامی پیشمرگان که نمیدانستیم دقیقا کجا هستند با بیسم با ما تماس گرفته میشد و از اینکه سلامت هستیم و کسی از مسیر ما و کار و حرکتمان خبری ندارد سوال میکردند.

مسیر سرا پائینی و با شیب تندی را میبایست طی میکردیم و خوشحال بودیم از اینکه ممکن است بزودی واحد نظامی بزرگی که در اطراف ما هم در گشت بود و ما را تحت "مراقبت" داشت، ملاقات کنیم. بعد از مدت کوتاهی همدیگر را توانستیم از دور ببینیم. همینکه ما از آن بالا دیده شدیم هرچند سرا بالائی بسیار تند بود اما عثمان مردوخی که

همراه واحد نظامی بزرگ بود به طرف ما که در بلندی قرار گرفته بودیم با همه توان دوید و در نیمه راه با چنگ هایش هم راه میرفت تا اینکه به همسر و بچه هایش برسد. نمیتوانم آن لحظه بسیار دردناک و همزمان خوشایند را تماما توصیف کنم. عثمان لحظه ای نزد ما میامد ما را در آغوش میکشید و میبوسید و لحظه ای نزد همسر و بچه هایش برمیکشت و آنها را در آغوش میگرفت و میبوسید. عثمان علیرغم عادت معمول که تمام احساسات را نمیتوانستی نشان بدهی، آنچنان غرق احساسات شیرین و واقعی اش شده بود. ما هم همراه با این وضعیت گاهی گریه میکردیم و گاهی می خندیدیم.

همه ما خوشبختانه سالم به شیره که مقر پیشمرگان منطقه بود رسیدیم. یک شب با همه پیشمرگان منطقه که در آنجا تمرکز کرده بودند ماندیم و فردای آن روز با یک مینی بوس به طرف سلیمانیه در کردستان عراق که مقر کومه له در آنجا بود حرکت کردیم.

همین که به جلوی مقر روابط عمومی رسیدیم غوغایی بپا شد. خبر برگشتن ما و خانواده ها قبلا پیچیده بود و همه منتظر بودند. عیسی پایبندی همینه دخترش ندا را از پنجره مینی بوس دید وی را با دستهای قوی اش گرفت و از پنجره بیرون کشید. ندا در آغوش گرم و بزرگ پدرش به زحمت دیده میشد، لحظه و لحظات بسیار مهیجی بود. همه کسانی که آنجا بودند اشک شادی در چشمانشان حلقه زده بود و یا گریه میکردند. عمر احمد زاده در حیاط مقر و در همان جایی که خبر رسیدن مینی بوس را میشنود قادر به تکان خوردن نبود و توان حرکت کردن نداشت که به نزد ما بیاید با وجود اینکه از شب قبل خبر داشت که همسر و بچه هایش همراه ما هستند. شک شده بود و ناپاور از اینکه بتواند همسر و بچه هایش را ببیند. رفقا تعریف میکردند که نگران شده بودند که نکند سخته کند. دیدار فواد عزیز با مهری و محمود هم از لحظه های بسیار خوش آیند بود. لحظه هایی پرشور از احساسات و شادی به هم ملحق شدن تمام فضا را گرفته بود. احساس غرور و افتخار به اینکه ما این کار را ممکن کردیم وجودمان را گرفته بود، این را هم از چشمان و حرفهای همه کسانی که در آنجا جمع شده بودند و بعدها دیدیم و شنیدیم متوجه بودیم.

با رهبری تشکیلات هم که از ما خواسته بود به این ماموریت برویم جلسه ای داشتیم. رفقای ما تاکید داشتند که به همان اندازه واحد ما و خانواده ها بزرگ تر شده است ریسک هم بیشتر بوده و این ریسک را نمیبایست میکردیم.

ماموریت ما بعد از شش روز به این ترتیب به پایان رسید.

چنین کار مهم، حساس و پرشوری را ما توانستیم با کار گروهی و اعتماد بنفس بالا، اتکا به دوستان و رفقای بسیار خوب و فداکاری که در منطقه و شهرها داشتیم ممکن کنیم.

نکته قابل توجه دیگر برای من چه اکنون و چه آنزمان از جمله این است که رفقای ما در

شهر و روستاها با ما همراه و همکار بودند و دشوارترین و پر مخاطره ترین کارها را با هم انجام میدادیم. رفقایمان میدانستند تماس با ما پر خطر است، دیدار با ما میتواند خطر مرگ در پی داشته باشد، تماس با خانواده هایی که همواره تحت تعقیب و مراقبت هم بودند میتوانست خطر آفرین باشد و رساندن آنها از همدان و سنندج و مریوان به ما در اطراف مریوان و مراقبت و نگهداریشان در چند شبانه روز، تهیه تمام نیازمندیهایشان در این مدت بدون هیچ چشم داشتی و حفاظت از آنها مانند چشمانشان همه و همه از رفاقت، مبارزه مشترک، اعتقاد انقلابی و کمونیستی، اعتماد و مصمم بودن و فداکاری که وجود داشت ممکن می شد.

در طول همه دوران فعالیت نظامی و تشکیلات سازی با موارد زیادی از کارهای بزرگ و انجام ماموریت با خطرات بالا مواجه شدم و توانستم سالم بمانم. این تنها حرف من نیست حرف بسیاری از مردمی است که در محل و مناطق مختلف شاهد این اتفاقات بودند. نکته مهمی که همیشه موجب میشد اساسا اتکا کردن به مردم فداکاری بوده که به همدیگر اعتماد داشتیم و رفیق و یار همدیگر بودیم. توانایی شخصی، منطق، نحوه مبارزه با پلیس سیاسی، فنون مخفی کاری و ... طبعاً بخشی از دور شدن و جان بدر بردن از خطرات و مرگ بوده است اما من هیچگاه نمیتوانستم بدون تلاش آن مردم فداکار و کمونیستهایی که در تشکیلات ما بودند و با توان و امکاناتشان در میان مردم فعالیتها را سازمان میدادند کاری از پیش ببرم و امروز زنده باشم و بتوانم تجاریم را در اختیار مبارزان و بویژه سازماندهندگان کمونیست بگذارم.

در اینجا باید به دو نکته دیگر اشاره کنم که لازم است یکی اینکه؛ یاد عزیز نه به ز و پدرش عمر احمد زاده را گرامی میدارم که هر دو در سالهای ۲۰۰۴ و ۲۰۱۳ بر اثر بیماری در آلمان در گذشتند.

و دومی عکس هایی که در این نوشته میبینید بوسیله سردار قادری(نگل) گرفته شده است. سردار جان که همیشه برایش آرزوی سلامتی دارم عضو این واحد بود. او دوربین در دست مرتب "وقت و بی وقت" عکس میگرفت و نور فلاش دوربینش هم حساسیت امنیتی من را هی بیشتر میکرد. منم داد و فریاد که سردار جان این فلاش لامذهب را نزن، این دوربین ما را لو میدهد، کاری نکن که ان را خورد کنم. و چه خوب شد که این عکس ها را به یمن تلاش سردار عزیزم داریم.